

به نام او

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و سوم – دره یتی ها

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

لوپین فوری خود را به کنار او رساند و چوبدستیش را جلویش گرفت .. دوتایی خود را با حیوان بزرگی روبه رو دیدند که بعد فهمیدند گراز است ، نوعی خوک وحشی . هیچ کس از ترس تکان نخورد و همین نجات شان داد ، زیرا حیوان هم شب ها مثل هری دید نداشت . از بخت بلندشان نسیمی در جهت مخالف می وزید و حیوان نمی توانست با حس بوبایی پیدای شان کند. ابرفورت اولین کسی بود که از ننوی خود پایین آمد تا با وجود نور کم وضعیت را ارزیابی کند .

تقریبا زیر لبی دستور داد :

_ تکان نخورید .

می ترسید خوک وحشی شود.

گوشت گراز را خیلی دوست داشتند و تا چند روز عیش شان را برپا می کرد ، اما هوا آن قدر تاریکی بود که نمی شد با طلسم آن را بزنی و از آن گذشته پوست این حیوان به قدری کلفت بود که بعضی از طلسم ها را دفع می کند . کسی هم جرات نمی کرد با چاقو یا وسیله تیز دیگری آن را از پا درآورد . خوک به آرامی در میان ننها می گشت و همه جا را بو می کشید . کاری نمی توانستند بکنند ، جز آن که منتظر بمانند مهمان ناخوانده از بازرسی اردوی آنها خسته شود و پی کار خود برود .

بعد از آرام شدن اوضاع همه خندیدند و هری خیلی احساس خجالت کرد که آن طور داد زده بود ، اما ابرفورت به او اطمینان بهترین کار را انجام داده است . ابرفورت دامبلدور و هرمیون و هاگرید مسوول پاس بودند که هوا تاریک تر و سردتر شد.

ابرفورت دستور داد :

_ برگرد به ننوی خودت . ما هم به خواب احتیاج داریم ، برای همین نوبت نگهبانی گذاشته ایم.

بقیه ی آن شب به خوبی و بدون هیچ حادثه ای گذشت .

صبح روز بعد قرار بر آن شد که ناخدا عمیرا تورس با قایق ییل را به بیمارستان ریونگرو برساند . او گفت :

_ یکی از شماها باید همراه من بیاید .

هری گفت :

_ رون بهتره که تو و چارلی همراه برادرتان برید .

رون گفت :

_ نه هری ، قولمان رو فراموش کردی . ما تا پای مرگ با هم می مانیم .

هری دستش را روی شانه ی رون گذاشت و گفت :

_ می فهمم رون ، ولی تو باید بری .

رون با ناراحتی گفت :

_ هری من به هیچ قیمتی حاضر نیستم که ...

در این هنگام دیوی که بحث آنها را نگاه می کرد گفت :

_ من و گلدیس همراهش می رویم . شماها می توانید با خیال راحت اینجا باشید

ما قطعاً او را به بیمارستان ریونگرو می بریم .

رون اشک می ریخت ، هرمیون او را در آغوش گرفت .

_ آرام باش ، آرام .

ناخدا تورس گفت :

_ بسیار خب . من دیگه میرم .

چارلی با بغض گفت :

_ مراقبش باشید ...

بدین ترتیب قایق به همراه بیل ویزلی ، دیوی و گلدیس گاجیون اورینوکو علیا را ترک کردند .

پس از سه روز راهپیمایی بالاخره آنها به دره ی یتی ها رسیدند . دره ی به ظاهر آرام و سر سبزی بود هیچ کدام نمی دانستند در درون آن چه چیزی پنهان است . اسنیپ تا حدودی وضع آنجا را توضیح داده بود . البته نه به طور کامل . دره ای مه آلود بود .

آنها از روی صخره ها پایین رفتند و به ته دره رسیدند . هری تا به حال کوه نوردی را تجربه نکرده بود و این بی تجربگی برایش گران تمام شد . از حدود یک متری سقوط کرد ولی به علت کمی ارتفاع آسیب قابل توجهی ندید .

سکوت و آرامش عمیقی همه جا را در بر گرفته بود . آنها به آرامی جلوتر رفتند . این بخش از دره ، مه آلود بود . رودی کم آب زیر پایشان جاری بود . درخت های زیاد و انبوهی اطرافشان را فرا گرفته بود .

هرمیون پرسید :

_ بینم آقای دامبلدور مگه یتی جانور بومی تبت نیست پس اینجا ...

_ اوه ... آنجا را نگاه کنید .

لوپین این را گفته بود و نقطه ای در مقابلش را نشان می داد .

پیکری بزرگ و وحشتناک ایستاده بود و با گامهای بسیار بزرگ قدم بر می داشت

. این جانور ۴ متر قد داشت . نفس همه در سینه حبس شد . ابرفورت به آهستگی

گفت :

_ هیس ...

حیوان بسیار آرام پایش را جلو گذاشت . همه گوشه ای ایستاده بودند و صدایشان

در نمی آمد . در این لحظه شاخه ای زیر پای هاگرید شکست . غول غرشی کرد و

زیر پایش را نگاه کرد . همه ترسیده بودند .

او دستش را پایین برد . هر یک به گوشه ای گریختند . ولی آن یتی هرمیون را

بلند کرد ...

جیغ هرمیون از مشاهده این غول در دره طنین انداخت . غول نعره کشید و با

گامهای بلندش به میان درختها دوید . ابرفورت دستور داد :

_ دنبالش کنید .

آنها به دنبال غول می دویدند . سرعت او به علت گامهای بلندش بسیار زیاد بود .

هرمیون هنوز جیغ می کشید . هری به دنبال او می دوید .

_ هی ...

در آخر هری نتوانست خودش را کنترل کند پایش به سنگی گیر کرد و محکم

زمین خورد . بینی اش به شدت درد می کرد . صورتش خون آلود شده بود . گویی

بینی اش شکسته بود . او درمانده و ناراحت بر روی زمین غلت می زد ...

ناگهان دستهای نیرومندی او را بلند کردی .

_ نه

_ نگران نباش هری منم . هاگرید .

_ اوه ممنونم هاگرید واقعا آسیب دیده بودم .

هاگرید گفت :

_ الان وقت این حرفها نیست .

هاگرید به سرعت به سوی غول می دوید . تا حدود زیادی از بقیه عقب افتاده

بودند ، بالاخره به جایی رسیدند که همه ی گروه جستجو ایستاده بودند . هری

گفت :

_ هرمیون ... چی شد ؟

لوپین با سردرگمی گفت :

_ ما تا اینجا تعقیبش کردیم یهو غیبش زد .

ابرفورت پرسید :

_ سیوروس کجاست ؟ سیوروس .

اسنیپ از پشت درختی بیرون آمد :

_ من اینجا داشتم نگاهی به اطراف می انداختم .

هری فریاد زد :

_ تو ... هرمیون رو بردن اون وقت تو ...

اسنیپ با آرامش خاصی گفت :

_ نگران نباشید . من می دونم اون غول کجا رفته ...

هری با سردرگمی پرسید :

_ منظورت چیه ؟

اسنیپ با پوزخند گفت :

_ بنای روبه رویت را نگاه کن .

هری متعجب شد . این بزرگ ترین برجی بود که در عمرش دیده بود . برجی از جنس سنگ .

اسنیپ اعلام کرد که راه را میدانند و همه دنبالش بروند .

در دامنه ی برج سرخس های زیادی روئیده که مثل کرباسی به هم تنیده به نظر می آمد . آن ها در هزارتوی برگ های درهم تنیده ی لوزان ، شبنم خوشبو ، حشرات شب تاب و گل های آبدار که شیرهای آبی رنگ و غلیظ پس می داد ، افتادند .

ناگهان اسنیپ ایستاد ، سرخس هایی را کنار زد که با سرخس های دیگر فرقی نداشت . در برابر شکافی قرار گرفتند که به لانه ی روباه شباهت داشت ...

جادوگر خم شد و چهار دست و پا رفت تو و آنها هم به دنبال او حرکت کردند ... به تدریج به انتهای تنگراه دراز رسیدند . نور ضعیف سبزرنگی دیدند و وقتی بالا رفتند خود را در تالار بزرگی یافتند که زیبایی آن وصف ناپذیر بود . چند دقیقه بعد هری و رون یتی ها را دیدند . قد آنها بین ۳/۵ تا ۴/۵ متر بود و از فرق سر تا نوک پایش را موهای سفید و درخشان پوشانده بود .

هری یتی ای را که هرمیون را ربوده بود ، دید . او هرمیون را بر عکس نگاه داشته بود . هرمیون جیغ می کشید .

لوپین گفت :

_ ابرفورت همان طور که می دونی این جانوران از آتش وحشت دارند .

ابرفورت گفت :

_ نه ، اول هرمیون را نجات می دهیم .

ابرفورت با آرامی جلو رفت . چوبدستیش را تکان داد و طنابهای عظیمی دور او پیچیده شد . یتی بیچاره روی زمین می غلتید
_ حالا ...

لوپین ، اسنیپ ، دیدالوس و چارلی شعله های آتش فرستادند . جانوران نعره ای کشیدند و به سوی حفره ای گریختند .
هری به سوی یتی رفت و هرمیون را از چنگ او بیرون کشید .
ابرفورت گفت :

_ جان پیچ کجاست ؟

اسنیپ به سوی حفره ای دوید که یتی ها از آن فرار کردند . آنها هم به دنبال او رفتند . او وارد دالانی شد . محلی مانند جای دست برای روی آن بود . اسنیپ آن دست را که علامت شوم داشت روی آن قرار داد .
ناگهان بوی گوشت سوخته به مشام همه رسید . اسنیپ از درد ضجه می زد تا اینکه در باز شد . درست بر روی حفره ای جامی طلایی رنگ و زیبا قرار داشت . جام که همان فنجان هافلپاف بود بر روی آن شناور بود . هری با لبخند به سوی آن رفت دستش را روی آن گذاشت ولی نیرویی او را به عقب راند . اسنیپ گفت :
_ نه . تو نمی تونی اجازه نداری .

دستش را وارد حفره کرد . از حفره نوری زرد رنگ بیرون می آمد . همین که اسنیپ جام را برداشت . درخشش نور فروکش کرد .
و فنجان هافلپاف به دست آمده بود .

کافی بود آن را نابود کنند تا ولدمورت یک قدم به تباهی نزدیک شود .
توضیحات : Cup در زبان انگلیسی به دو معنی فنجان و جام می باشد .

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ
www.potter7.blogfa.com و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا
پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون
اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با
خاطیان برخورد می شود .